

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نیاښد تن من مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم ویر زنده یک تن مباد  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Social

اجتماعی

تیمورشاه تیموری

المان – شهرک زیزن

۲۹ سپتمبر ۲۰۱۴

## اینک باز هم یک خاطره

خوانندگان عزیز و دوستان محترمی که خاطره های مرقومی مرا مطالعه کرده اند البته توجه کرده اند، که غالباً در سفرهای بین کابل و مزار صورت گرفته است. دلیل آن اینست که ما بار اول در سال ۱۳۱۴ فامیلی و دسته جمعی از کابل به شهر مزار شریف کوچ کردیم و در سالهای مابعد اکثر بنده به خاطر بعضی کارها و یا مریضی بعضی از اعضای فامیل و غیره به کابل رفت و آمد زیاد داشتم. بناءً بعضی واقعات خوش و یا ناخوش در اثنای این رفت و آمدها به وقوع پیوسته است، که بعضی از آنها را در گذشته نوشته ام و آنچه اکنون مینویسم نیز مربوط یکی از همین سفرهای کابل الی مزار شریف میباشد:

تابستان سال است و من به غرض اجرای امری به کابل آمده ام. مدت یک هفته و یا بیشتر را در کابل گذرانده ام و چون فامیل و وظیفه ام در مزار است، خواهی نخواهی باید برگردم. درین ایام یک سیستم مسافری بین کابل و مزار به کار افتیده بود، که مربوط یک شرکت خصوصی به نام شرکت سرویس، که مرکز آن در مزار شریف است، بود. این شرکت چندین موتر سرویس دارد که هفته دوبر از کابل به مزار و متقابلاً از مزار به کابل مسافران را میرسانید و این سرویسها از طریق کوتل شبر – در آن وقت مسیر سالنگ کشایش نیافته بود – بعد از گذراندن دو شب در راه وارد مزار شریف میشد. قبل برین ما به وسیله موتراهای باردار سه شب را در راه میگذرانیدیم. برای سفر در موتراهای سرویس باید دو الی سه روز قبل تکت میخریدیم و چوکی ریزرو میکردیم. من این کار را کردم؛ دو روز قبل تکت گرفتم و روز حرکت سر ساعت صبح حاضر شدم. بستره ها و سامان مسافران از وزن کشیده شده در بام موتر بسته شد و

مسافران در چوکیهای خود نشستند. من در بین مسافران یک دوست دیرینه پدرم را دیدم که صوفی محمد حسن نام داشت. این صوفی مردی بود به سنین بین سی الی چهل سال، دارای ریش دنب بودند و تسبیح در دست. او اصلاً از کابل بود و در مزار شریف در یکی از حجره های دور زیارت سخی تنها و مجرد زندگی میکرد و فامیلی نداشت. نظر به ضرورتی به کابل آمده و اکنون دوباره به مزار شریف میرفت. از زمانهای سابق در دورادور تعمیر مرقد سخی حجره های پاک و نظیفی وجود داشت که روحانیون و علماء هر کدام در بین یکی از آنها زندگی میکردند و توسط مخلصین اعاشه میشدند و همه اشخاص خوب و نیکی بودند. صوفی حسن نیز در همین قطار زندگی میکرد و بنا به گفته پدرم در اول بیسواد بود و از وقتی که به این حجره آمده به فضیلت سواد نیز دست یافته بود. او پدرم را برادر طریقت میگفت و معلوم بود که هر دو در یک طریقه بودند. من چندین مرتبه به حجره صوفی حسن رفته بودم. حجره او با گلیم مفروش بود و یک تخت کوتاه چوبی در مقابلش قرار داشت که چند جلد کتاب از جمله قرآن شریف بالای آن دیده میشد. دلیل رفتن من به حجره صوفی این بود که او باری مریض شده بود و پدرم توسط من برای او پرهیزانه میفرستاد. مادرم غذاهای ملایم و بامزه میپخت و من دیگرانه آن را برای صوفی میرساندم.

صوفی با دیدن من به داخل سرویس سلام علیکی چسپ و چالاکی کرد، از پدرم جویا شد و صحبتهای گرمی را شروع کرد. من نیز از دیدن چنین آشنائی اظهار خورسندی کردم. عادت چنین بود که چون مسافران میدانستند برای دو شب و دو روز در خطر و حضر باهم هستند، از اول چربزبانی را شروع میکردند و هرکس میخواست یک رفیق همصحبت با خود داشته باشد. من و صوفی باهم همصحبت شدیم و سرویس به راه افتاد. تصادفاً این سرویس بسیار کهنه بود و در شروع حرکت که هنوز از شهر نبرآمده بودیم، تیل بند کرد و نالش و غرش و تکانها را شروع کرد. به همین قسم از چاریکار، پل متک، و سیاهگرد گذشتیم و به برج گلجان رسیدیم. درینجا "فین بلت" پکه دایمو کنده شد و موتر جا بجا ایستاده ماند. درین سفرها رسم است که وقتی به یک موتر عارضه تولید شود، کلینر موتر به وسیله هر موتری که از راه برسد بدون پرداخت کرایه خود را به جایی میرساند و پرزه کار آمد را می آورد. کلینر عازم شد مسافران از موتر فرود آمدند و به درختهای توت کنار دریا حمله بردند. من و صوفی باهم بودیم و من در همینجا پارچه ای سرودم، که یکی دو بیت آن به یادم مانده و صوفی مکمل آن را برای همه قرائت کرد.

ندارم چون به کابل بیش ازین کار      بیاید رفتنم بر سوی مزار  
به نزد شرکت سرویس رفتنم      برای یک نفـر تکت گرفتم

چه سرویسی که چون زنبیل غم بود      ز هر یک پرزه اش یک پیچ کم بود  
رسید چون عنقریب برج گلجان      سُکست آن بی زبان را بند تنبان

صوفی مکمل این شعر را که در حدود ده بیت میشد، به حضور همه خواند و همه خندیدند. چند ساعت بعد بود که کلینر با "فین بلت" که من آن را "بند تنبان" گفته بودم، سر رسید و موتر به راه افتاد. شب اول را آن طرف کوتل شبر که به زیر شبر شهرت دارد، در دکانهای سماوار که به هیچ وجه برای بود و باش شب مناسب نبود، بستره های خود را پهن کرده و به مشکل گذرانیدیم. فردا صبح وقت اعلان حرکت از طرف دریور و کلینر داده شد. بستره ها در بام موتر بسته شده و مسافران در جاهای خود قرار گرفتند. بعد گفتن دعای خیر دسته جمعی، موتر به راه افتاد. هوا گرم شده میرفت و صبر و حوصله مسافران رو به کاهش بود. و بعد از طی طریق در آن روز طولانی و گذشتن از کوتل رباطک ساعت هشت شام به شهر اییک یا "سمنگان" رسیدیم که اُترافگاه شب دوم بود. سرویس مستقیم به یک سرای موترها داخل شد، مسافران به کوته های سرای تقسیم شدند. من جانب یگانه هتل رسمی شهر که مربوط بناروالی بود، روان شدم و صوفی حسن نیز مرا تعقیب کرد. من شهر اییک را خوب بلد بودم. زیرا تا سال گذشته یکی از خویشاوندان دوست و قریب من حاکم کلان آنجا که حکمران میگفتند، مقرر بود و من اکثر نزد آنها میرفتم که بالاثَر کارکنان این هتل نیز با من معرفت داشتند. همین که به دروازه هتل رسیدم، منتظم آن از من پذیرائی گرم نمود و ضمناً از اشغال و مملو بودن اتاقهای انفرادی هتل معذرت خواسته پیشنهاد نمود، که در سالون هتل برا من جای خواب تهیه میدارد. و چون دید که صوفی حسن نیز با من آمده، نتوانست که ازو هم صرف نظر کند و برای هردوی ما در سالون هتل جای خواب تهیه کرد. درین هتل یک سالون بزرگ به طول تقریباً ۲۰ و عرض ۱۰ متر وجود داشت. در یک سر سالون برای من و در سر دیگر آن برای صوفی جای خواب گسترده. وقتی چراغهای سالون خاموش شد، نور خفیفی از دهلیز و پنجره ها نفوذ میکرد و اشیاء به شکل اشباح جلوه گر میشد. من و صوفی هرکدام به جاهای خواب خود رفتیم و به انتظار خواب غنودیم.

هنوز به کلی خواب نبودم و تازه سرم گنس و پلکهایم سنگین شده بود، که صدای صوفی به گوشم آمد:

"تیمورشاه بیایم چاپیت کنم؟"

جکه خوردم و با خود گفتم: صوفی بیاید و مرا چاپی کند یعنی چی؟ مگر کدام عضو من صدمه دیده که او میخواهد جبران کند؟ با آنکه معنای حرفش را نفهمیدم، گفتم خیر ضرورت نیست. در

حال تفکر فرو رفته و کوشش کردم بخوابم. پنج دقیقه نگذشته بود، که دوباره صدای صوفی بلند شد و گفته گذشته خود را تکرار کرد. با شنیدن این کلام دوباره او آن قدر عصبی شدم، که تمام خون وجودم در مغز سرم جمع شده و به غلیان آمد. هیچ نگفتم و برای صدای سومش آمادگی گرفتم. چند دقیقه بعد چنانچه حدس زده بودم، صدای صوفی بلند شد و همان گفته خود را برای بار سوم تکرار کرد. درین لحظه من به خود نمی فهمیدم و هرچه گفتم و کردم، خارج از اختیارم بود. جواب مثبت دادم و گفتم بلی!

اندکی بعد حس کردم که صوفی از بستر خود خارج شده و جانب من روان است. مکثی کردم که این آرامش قبل از طوفان بود و همین که صوفی به دسترسم نزدیک شد، مانند فتر از جای پریدم گردنش را تاب دادم و به زیر پایم خوابانیدم. من در آن وقت به سن ۲۵ و در کمال توانائی و غرور بودم و هیچ امکان نداشت احمقی بدین حالت غیظ و طغیان من، ولو به بزرگی یک خرس هم باشد، از چنگالم رهائی یابد. بلافاصله ضربات سنگین مشتم به سر و روی و گوش و گردن او شروع شد. این ضربات به حدی سنگین بود، که من بر روی تجربه میدانستم که بر طرف مقابل چه حالتی را می آورد. دو دقیقه نگذشته بود که صدای ناله و استغاثه و کمک طلبیدن صوفی تمام تعمیر را در بر گرفت. او داد میزد و میگفت از برای خدا به دادم برسید؛ مرا میکشد. او راست میگفت هرگاه دروازه سالون از درون محکم میبود و به زودی به دادش نرسیده بودند، او را کشته بودم.

منتظم و کارکنان هتل و بعداً یکی دو مهمان دیگر سر رسیدند و با زاری و عذر او را از چنگم رها کردند و من تا آخرین لحظه مشتم و لگد حواله نمودم و مثل شیر میگریختم. او را به یک گوشه امن هتل مثل سگ نگه داشتند و من به بستر خود دراز کشیدم و فکر میکردم که آیا او میخواست مرا چاپی کند و یا مرا وادار میساخت، که خودش را چاپی کنم؟

نمیدانم شب به چه قسم روز شد، دستهایم نیز درد میکرد. فردا صبح سرویس به دروازه هتل آمد. همه از قضیه دیشب مطلع شده بودند و آنانی که موضوع را به سر چشم دیده بودند، هنوز از من در باره او هراس داشتند. بالاخره درپور سرویس از من خواهش کرد و اجازه خواست که او را در یک گوشه سرویس جا دهد، زیرا او کرایه خود را پرداخته است و درپور مکلفیت دارد او را به مزار برساند. همه در سرویس بالا شدیم او سر و روی خون آلود و متورم خود را با چین پوشانیده بود و از خجالت سرش پائین بود و به هیچ طرف نظر نمیکرد. به مزار رسیدم و من به هیچ وجه نمیخواستم موضوع را به پدرم بگویم، زیرا میدانستم که یا به کلی باور نمیکرد و یا به مشکل باور میکرد.

این سرگذشت و خاطره من به یکی از اعترافات ژان ژاک روسو، نویسنده شهیر فرانسه، شباهت دارد. شاید من در اظهار حقایق جرأت روسو را نداشته باشم، اما این قدر شهادت اخلاقی دارم که چهره کثیف یک حیوان را که سالها در زیر نقاب روحانیت به فریب مردم پرداخته و از مردم تقاضای عزت و احترام داشته است، افشاء و به وطندارانم معرفی نمایم.

. . .